

پیچیده بود.

دونیا با اوقات تلخی پرسید: «آخر کجا رفته بودی؟»
 میسا لبخندی ملامت آمیز زد: «رفته بودم جهیزیه ام را بیارم.» تفنگی را که به دقت بسته بندی شده بود، فانسقه ای پر از فشنگ، یک تپانچه و دو نارنجک دستی از گونی درآورد؛ همه را روی نیمکت چید و با احتیاط قدری نفت چراغ در بشقاب ریخت.

دونیا با ابرو سلاح ها را نشان داد: «اینها از کجا آمده اند؟»

— «مال خودم است؛ از جبهه آورده ام.»

— «پس کجا قایمشان کرد، بودی؟»

— «کجایش مهم نیست؛ خوب مواظبت شده اند.»

— «خوب، پس باید بگویم که تو دوست داری بعضی چیزها را قایم کنی... یک کلمه

هم حرفش را ترده بودی. حتی از زنت پنهان می کنی؟»

میسا با لبخندی بی قید و زورکی گفت:

— «آخر چرا باید به تو می گفتم، دونیا؟ این که کار زنها نیست. بگذار همین جا باشد؛

بدنیست که پیش خودت نگهداریشان، دخترجان.»

— «آخر برای چه آوردیشان توی خانه؟ تر که قانون سرت می شود، همه چیز را می دانی...»

آن وقت نباید در مقابل قانون جوابگوی اینها باشی؟»

میسا چهره درهم کشید و گفت:

«چقدر خری! وقتی کی ریل گرامف با خودش اسلحه می آورد، برای نظام شوروی

خطرناک است، اما وقتی من می آورم، فقط به نفع نظام شوروی است. حالی می شوی؟ کی از

من بازخواست می کند؟ خدا می داند که جفنگ می بافی؛ حالا برو بنخواب.»

کاری کرده بود که به نظر خودش تنها استنتاج عاقلانه بود: حال که سفیدها با اسلحه

برمی گردند، پس او هم باید مراقب خود باشد. به سرعت تفنگ و تپانچه را پاک کرد و روز

بعد، همینکه هوا روشن شد، پیاده عازم ویه شنسکایا شد.

دونیا که آذوقه در کوله پشتی او می گذاشت، تلخ و تند گفت: «همیشه چیزی را از

من قایم می کنی! اقلاً بگو سفرت چقدر طول می کشد و برای چه می روی. اصلاً اسم این وضع

را گذاشته ای زندگی؟ یک دفمه راه می افتد و آدم نمی تواند یک کلمه از زبانش بیرون بکشد!

تو شوهر منی یا برگ چغندر؟»

— «می روم ویه شنسکایا به کمیسیون نظامی. باز هم حرف دیگری داری؟ وقتی که برگشتم

تمامش را برایت تعریف می کنم.»

میسا که کوله بارش را به دست گرفته بود، به سوی دن سرازیر شد، در کرجی نشست و

با پارو زدن سریع پهنای دن را طی کرد و به ساحل مقابل رفت.

در ویه شنسکایا پزشک پس از معاینه بدنی به طور موجز به میسا گفت: «رفیق عزیز، شما

به درد خدمت در صف ارتش سرخ نمی خورید. مالاریا رمقتان را کشیده. باید یک دوره معالجه و

استراحت کنید والا بدتر می شوید. ارتش سرخ به امثال شما احتیاج ندارد.»

— «پس به چه جور افرادی احتیاج دارد؟ من دو سال خدمت کرده ام، و حالا به درد

نمی‌خورم، بله؟»

«ما قبل از هر چیز به افراد تندرست احتیاج داریم. اول خوب بشوید، تا بعد. این نسخه را بگیرید، داروخانه به شما کینین می‌دهد.»

«که این طور!»

کاشه‌وای پیراهنش را طوری پوشید انگار که کلگی را به سر اسبی می‌اندازد؛ گوئی نمی‌توانست سرش را از گریبان بیرون آورد. دکمه‌های شلوارش را در خیابان انداخت و یکسره به سراغ کمیته حزبی منطقه رفت.

میشا در مقام صدر کمیته انقلابی دهکده به تاتارسکی بازگشت. شتابان با همسرش خوش‌وبش کرد و گفت: «خوب، حالا خواهیم دید!»

دونیا به شگفتی پرسید: «منظورت چیست؟»

«درست مثل سابق.»

«آخر یعنی چه؟»

«رئیس شدم. حالت شد؟»

دونیا از غیظ دست برهم کوفت و خواست نظری ابراز کند، اما میشا نایستاد تا گوش دهد. جلو آئینه ایستاد، کمر بند را روی فرنج خاکی رنگ و رورفته‌اش مرتب کرد و به شورا رفت.

میخه‌یف Mikheiev پیر که از زمستان در سمت صدر کمیته انقلابی منصوب شده و همچنان در این مقام باقی بود، با آن چشمان کم‌سو و گوش سنگین، به‌جان آمده در زیر بار مسئولیت، پس از اینکه کاشه‌وای برکناری او را ابلاغ کرد، خوشحال شد. برخورد صلیب‌کشید و با شعفی صادقانه گفت:

«بفرما، این مدارك، عقاب من، این هم مهر ده؛ محض رضای مسیح بگیرشان!»

و دستها را به هم مالید و افزود:

«عمر من از هفتاد گذشته؛ هیچ‌وقت هم مقامی نداشته‌ام، اما این آخر عمری گرفتارش شدم... این کارها فقط به درد جوانهایی مثل تو می‌خورد، آخر من به چه دردی می‌خورم؟ نه درست می‌بینم، نه درست می‌شنوم... حالا دیگر باید مشغول عبادت باشم، اما آمدند و رئیس کردند...»

میشا بخشنامه‌ها و دستورعمل‌های رسیده از کمیته انقلابی بخش را سرسری و رانداز کرد و پرسید: «منشی کجاست؟»

«ها؟»

«ای بابا، گفتم منشی کجاست؟»

«منشی؟ رفته جو بکارد. فقط هفته‌ای یک‌دفعه می‌آید، انشالله صاعقه‌بزنندش! گاه‌گذاری از بخش کاغذ می‌رسد و باید خواندش، اما یارو را با سگ شکاری هم نمی‌شود پیدا کرد. بنابراین یک کاغذ مهم چندین روز آزارگار همین‌جوری می‌ماند. من که هر را از بر تشخیص نمی‌دهم! اسم را به‌زور می‌نویسم، چیزی را هم که اصلاً نمی‌توانم بخوانم؛ فقط بلدم مهر بزنم...»

کاشه‌وای، با ابروان گره‌خورده، دیوارهای پرخراش و پلشت اتاق کمیته انقلابی را که تنها با تخته‌شمار تبلیغاتی کهنه‌ای تزیین شده بود، و رانداز کرد.

میخه‌یف پیر از برکناری غیرمنتظره خود چنان شنگول بود که حتی شوخی می‌کرد:

هنگامی که مهر پیچیده در تکه پارچه‌ای را به کاشه‌وای تحویل می‌داد، به او گفت: «تمام دار و ندار ده همین است؛ پولی در باط نیست، در حکومت شورائی هم به عصای آتامانی چه چه نگاه می‌کنند. اگر دوست داری عصای کهنه خودم را می‌دهم به تو.» و با دهان بی‌دندانش خندید و عصای چوب زبان گنجشک خود را که دست‌اش به مرور زمان براق شده بود، دراز کرد.

اما کاشه‌وای حال شوخی نداشت. بار دیگر اتاق فلاکت‌بار فکسنی را ورننداز کرد، قیافه‌اش درهم رفت، و آهی کشید و گفت:

— «باباجان، فرض می‌کنیم که همه‌چیز را تحویل داده‌ای. حالا بزن به چاک و برو به جهنم!»

و با اشاره چشم و ابرو به وضوح در را نشان داد. آنگاه پشت میز نشست، آرنجها را از هم گشاد گذاشت، تنها، با دندانهای برهم فشرده و در حالیکه آرواره زیرین را جلو داده بود، آنجا ماند. خدایا، در این روزهای اخیر چه تولسگ احمقی بوده، زمین را شخم می‌زده، بی‌آنکه سر بردارد و نگاه کند و یا به آنچه در دور و برش می‌گذرد گوش بدهد! با غیظی بی‌اندازه به خویشتن و هر چیز و هر کس، از پشت میز بلند شده، فرنجش را مرتب کرد و از لای دندانها، با نگاهی خیره به دور دست، با خود گفت: «خوب، بچه‌ها، نشاتان می‌دهم که دولت شوروی یعنی چه!»

در را بست و چفتش را انداخت و عرض میدان را به سمت خانه پیمود. تردیک کلیسا پسر آبنی‌زف را دید که بی‌اعتنا سری تکان داد و از او گذشت. ناگهان فکری به‌خاطرش رسید، برگشت و فریاد زد: «آهای، آندریوشا! صبر کن، بیا، کارت دارم!»

جوانک مو بور کمرو، بی‌کلام، بازگشت. می‌شا با او دست داد و گفت: «کجا می‌رفتی؟ آن‌سر ده؟ پس داری گردش می‌کنی، نه؟ از تو خواهشی داشتم: تو به مدرسه راهنمایی رفته‌ای، نه؟ رفته‌ای؟ خوب شدا از کار اداری سر درمی‌آوری؟»

— «چه‌جور کاری؟»

— «آه، کارهای معمولی. نامه‌های وارده و صادره، این‌جور چیزها.»

— «یعنی چه‌جور، رفیق کاشه‌وای؟»

— «خوب، کاغذهایی که به دفتر می‌رسد. از این حیث چیزی بلدی؟ می‌دانی، بعضی

کاغذها باید فرستاده شوند، چندجور دیگر هم هست.»

می‌شا به ابهام انگشتانش را حرکت داد و بی‌آنکه منتظر پاسخ شود، قاطعانه گفت: «اگر هم بلد نباشی، زود یاد می‌گیری. حالا دیگر من صدر کمیته انقلابی هستم و چون تو پسر باسوادی هستی، تو را منشی کمیته می‌کنم. برو به اداره کمیته انقلابی و چیزهایی را که آنجاست تماشا کن؛ تماش روی میز است. من هم زود برمی‌گردم. حالت شد؟»

— «رفیق کاشه‌وای!»

می‌شا دستی تکان داد و بی‌تابانه گفت: «بعداً صحبت می‌کنیم؛ برو مشغول انجام وظیفه بشو.» و آهسته با گامهای شمرده در خیابان به راه افتاد.

در خانه شلوار تازه‌ای پوشید، تپانچه را در جیب گذاشت و مدتی جلوی آینه با کلاهش وررفت. سپس به دونیا گفت:

— «دارم می‌روم جایی دنبال کار. اگر کسی پرسید صدر کجاست، بگو که زود برمی‌گردد.»

مقام ریاست مستازم رعایت جوانبی چند بود. میسا باوقار و طمانینه راه می‌رفت و این امر چنان غیرمتعارف بود که برخی از روستائیان می‌ایستادند و خنده‌کنان او را از پشت‌مر تماشا می‌کردند. پراخورزیکف، که او را در خیابان دید، با قیافه احترام‌آمیز عقب عقب تا پرچین رفت و پرسید: «چه خبر شده میخائیل؟ خودت را نو نوآر کرده‌ای و طوری راه می‌روی انگار که رژه است؟ نکند خیال داری تجدید فراش کنی؟»

میسا موقرانه لبها را برهم فشرد و پاسخ داد: «تقریباً چنین چیزی.»
پشت دروازه خانه گرامف دستش را در فشنگدان برد و نگاهی دقیق به حیاط وسیع، ساختمانهای پراکنده آن و پنجره‌های خانه افکند.

از قضا مادر کی‌ریل گرامف با ظرفی پر از قطعات کدوتنبل که برای تغذیه چارپایان می‌آورد، به ایوان آمد. میسا با احترام به او سلام داد و به پای پلکان رفت.
«خالهجان، کی‌ریل خانه است؟»

پیرزن به او راه داد و گفت: «آره، خانه است، صاف برو تو!»
میسا به ایوان تاریک پا گذاشت و کورمال‌کنان به دنبال دستگیره گشت.
کی‌ریل شخصاً در اتاق مهمانخانه را برایش باز کرد و خود یک‌قدم عقب رفت و با ریش تراشیده، خنده‌رو، و اندکی مست، نگاهی کنجکاوانه به میسا انداخت و با لحنی آسوده گفت:
«این هم یک سرباز دیگر! بیا تو، کاشه‌وای، بنشین، مهمان ما باش، داشتیم لبی تر می‌کردیم یک‌خورده...»

«دارندگی است و برزندگی!»

میسا دست صاحبخانه را فشرد و مهمانهای دور میز را ورنه‌انداز کرد.
پیدا بود که بی‌موقع رسیده است. قزاق چهارشانه‌ای که برای میسا ناشناس بود، و در انتهای میز زیر شمایل روی میز پهن شده بود، در اثنائی که لیوانش را از خود دور می‌کرد، نگاهی پرسیان به میخائیل انداخت. سیمون آخواتکین، از خویشاوندان دور خانواده کارشونف، که در سمت مقابل نشسته بود، با دیدن میسا اخم کرد و روگرداند.
کی‌ریل، میسا را به نشستن دعوت کرد.

«از دعوت ممنونم.»

«آخر بنشین، دلخورمان نکن، با ما لبی تر کن.»

میسا سر میز نشست. لیوان ودکای خانگی را از دست میزبان گرفت و سری جنباند.

«به سلامتی برگشتنت به خانه، کی‌ریل ایوانویچ!»

«ممنون. خیالی وقت است که از ارتش درآمده‌ای؟»

«خیلی زیاد. آن‌قدر که توانستم سروسامان بگیرم.»

«سر و سامان پیدا کنی و زن هم بگیری. پس چرا اخم می‌کنی؟ بخور!»

«دیگر نمی‌خواهم. راجع به کاری باید با تو صحبت کنم.»

«این دیگر نشد! دست از سر من یکی بردار! امروز من راجع به کار و بار صحبت

نمی‌کنم! امروز دارم با رفقا خوش می‌گذرانم. اگر برای کار آمده‌ای، فردا دوباره بیا.»

میسا که لبخندی خفیف به لب داشت، از سر میز بلند شد و گفت: «مطلب کوچکی است؛

اما نمی‌شود ولش کرد. یک دقیقه بیا بیرون.»

کی‌ریل که سیبل مشکی تاییده‌اش را نوازش می‌کرد، لحظه‌ای خاموش ماند، سپس

برخواست.

- «خوب است همین جا صحبت کنیم. چرا جمع را به هم بزنیم؟»
 میثا آرام اما سرسختانه گفت: «نه، بیا برویم بیرون.»
 قزاق چهارشانه بیگانه گفت: «همراهش برو؛ چرا چانه می‌زنی؟»
 کی‌ریل به اکراه جلو افتاد و به آشپزخانه رفت و به زتش که سر اجاق مشغول کار بود، آهسته گفت: «کاتهرینا، برو بیرون!» آنگاه، روی نیمکت نشست و به اختصار پرسید:
 «خوب، چکار داری؟»
 «چند روز است که برگشته‌ای؟»
 «آخر، موضوع چیست؟»
 «پرسیدم چند روز است برگشته‌ای؟»
 «گمان کنم، امروز چهار روز باشد.»
 «به کمیته انقلابی هم رفته‌ای؟»
 «هنوز نه.»
 «خیال داری به کمیسیون نظامی ویدنشکایا بروی؟»
 «دنبال چه مطلبی هستی؟ اگر برای کار آمده‌ای، راجع به کارت حرف بزن.»
 «دارم راجع به کارم حرف می‌زنم.»
 «پس برو گم‌شوا! آخر خیال می‌کنی کی هستی که از من بازخواست می‌کنی؟»
 «مدر کمیته انقلابی هستم. مدارک هنگت را نشانم بده.»
 کی‌ریل با لحنی کشدار گفت: «که این‌طور!» و با نگاهی عمیق، که ناگهان هشیارانه شده بود، به چشمان میثا نگریست. «پس کارت این بود؟»
 «بله، درست فهمیدی! مدارکت را بده.»
 «امروز با خودم می‌برمشان شورا.»
 «همین الان نشان بده.»
 «نمی‌دانم که جا قایمشان کرده‌ام.»
 «پس پیداشان کن!»
 «نه، الساعة دنبالشان نمی‌گردم. برو خاندات میخائیل، جار و جنجال نکن.»
 «جار و جنجالش زیاد طول نمی‌کشد!»
 میثا دست راستش را به جیب برد. «پالتوات را بپوش!»
 «دست بردار، میخائیل! بهتر است به من دست تری...»
 «گفتم راه بیفت!»
 «کجا؟»
 «کمیته انقلاب.»
 «زیاد میل ندارم که...»
 کی‌ریل رنگش پریده بود، اما با لبخندی طنزآمیز حرف می‌زد.
 میثا اندکی به چپ متمایل شد، تپانچه‌اش را درآورد و مسلح کرد. سپس آرام پرسید:
 «می‌آئی یا نه؟»
 کی‌ریل بدون کلام به سمت اتاق مهمانخانه به راه افتاد. اما میثا در سرراه او ایستاد و با

چشم در منتهی به ایوان را نشان داد.

کی ریل با بی‌اعتنائی ساختگی فریاد زد: «بچه‌ها! انگار که من بازداشت شده‌ام. خودتان ودکا را تمام کنید.»

در اتاق مهمانخانه چارتاق باز شد و آخواتکین خواست وارد شود. اما با دیدن تپانچه که به سمت او نشانه‌روی شده بود، شتابان پشت قاب در پناه گرفت.

میشا به کی ریل دستور داد: «راه بیفت!»

کی ریل با بی‌قیدی ظاهری به سمت در رفت، به کندی چفت را گرفت و ناگهان، با یک خیز از ایوان گذشت به شدت در بیرونی را باز کرد و از بالای پلکان به زیر جت و خمیده از عرض حیاط به سمت باغ می‌دوید که میشا دوبار ناکام به سوی او شلیک کرد. آنگاه کاشه‌وای با پاهای از هم گشاده ایستاد، لوله تپانچه را روی ساعد دست چپ گذاشت و با دقت نشانه‌گیری کرد. با سومین شلیک چنین نمود که کی ریل سکندری رفت. اما دوباره تعادلش را به دست آورد و به‌چابکی از روی پرچین پرید. میشا از ایوان پائین دوید. صدای شلیک خشک تفنگی از خانه پشت‌سرش بلند شد. گلوله گاه‌گاه دیوار سفید انباری را جلوی او به‌زمین ریخت و خرده‌های خاک‌تری رنگ سنگ روی خاک پخش شد.

کی ریل نرم و چابک می‌دوید. هیكل خمیده‌اش لابه‌لای شاخه‌های درختان سیب به چشم می‌خورد. میشا از روی پرچین پرید، اما افتاد و در همان حال درازکش دوبار دیگر به سوی فراری آتش گشود، سپس به سمت خانه بازگشت. در بیرونی کاملاً باز بود. مادر کی ریل روی پلکان ایستاده و دست را سایبان چشم کرده، به باغ چشم دوخته بود. میخائیل با درماندگی در دل گفت: «باید بدون یک کلمه حرف، جابه‌جا با تیر می‌زدمش.» چندین دقیقه پای پرچین دراز کشیده به خانه چشم دوخته بود و باحرکاتی آهسته و مکانیکی خاک و گل چسبیده به زانوهای خود را پاک می‌کرد. سپس برخاست، به کندی از پرچین بالا رفت، و در حالیکه لوله تپانچه را به پائین گرفته بود، به درون خانه بازگشت.

۵

علاوه بر گرامف، آخواتکین و قزاق ناشناسی نیز که میشا در اتاق گرامف دیده بودش، ناپدید شده بودند. شب‌هنگام دو قزاق دیگر نیز از دهه گریختند. واحد کوچکی از چکای دن از ویه‌شنسکایا به تاتارسکی وارد شد. افراد این واحد چند قزاق را دستگیر کردند و چهارتن را که بی‌اجازه از هنگهای خود آمده بودند، به گروهان جزائی ویه‌شنسکایا فرستادند.

کاشه‌وای روزها را در اتاق کمیته انقلابی می‌گذراند و غروب به خانه بازمی‌گشت. همیشه تفنگ پر از گلوله‌اش را بالای سر و تپانچه‌ای را زیر بالش می‌گذاشت و بدون درآوردن لباس می‌خوابید. روز سوم پس از برخورد با کی ریل به دنیا گفت: «بیا در ایوان بخوابیم.»

دو دنیا حیرت‌زده پرسید: «آخر برای چه؟»

«بمید نیست از پشت پنجره تیراندازی کنند. تختخواب نزدیک پنجره است.»

دو نیا بدون گفت و گو بستر را به ایوان برد. اما همان شب پرسید: «خوب، تا کی باید عین خر گوش در به در زندگی کنیم؟ زمستان نزدیک است، پس ما باید توی ایوان خشک بشویم؟»

— «تا زمستان خیلی مانده، اما فعلاً باید این جور زندگی کنیم.»

— «آخر این [فعلاً] چقدر طول می کشد؟»

— «تا وقتی که حساب کی ریل را برسم.»

— «خیال می کنی می آید و سرش را توی دستت می گذارد؟»

میشا با اطمینان جواب داد: «بالاخره می آید.»

اما در اشتباه بود: کی ریل گرامف و دوستانش در جایی در آن سوی دن پنهان شده بودند. اینان با شنیدن خبر نزدیک شدن ماخنو فرمانده آنارشیست به بخش، به ساحل مقابل بازگشته خود را به بخش کراسنا کوتسکایا، که مطابق با شایعات، یگانهای پیشرو دار و دسته ماخنو در آنجا نمایان شده بودند، رسانیدند. کی ریل شب را در تاتارسکی گذرانید و پس از آنکه به تصادف پراخور زیگف را در کوچه دید، به توسط او برای کاشه‌وای پیغام فرستاد که گرامف با عرض درود و احترام از او تقاضا می کند که به زودی منتظر بازگشت وی باشد. فردای آن شب پراخور ماجرای دیدار و گفتگوی خود با کی ریل را برای میشا شرح داد.

پس از آنکه پراخور حکایت خود را تمام کرد، میشا گفت:

— «باشد! بگذار تا پیدایش شود! یک دفعه از دستم جست، اما دفعه دوم نمی تواند. به من یاد داد که با امثال او چه جور رفتار کنم و از بابت این درس از او ممنونم.»

به راستی ماخنو و دار و دسته اش به ناحیه دن علیا رسیده بودند و ماخنو در نبردی کوتاه نزدیک کانکف Konkov یک گردان پیاده را که از ویه شنسکایا به مصافش اعزام شده بود، منهزم کرد. لیکن به سمت مرکز ناحیه پیش نراند، بلکه در مسیر ایستگاه میله‌راوو حرکت و راه آهن را به سمت شمال عبور کرد و به محبوب استاروپلسک عقب نشست. پرجوش و خروش ترین عناصر قزاق گارد سفید به او پیوستند، اما اکثریت چشم به راه حوادث در خانه ماندند.

کاشه‌وای با چشم و گوش باز، در حالیکه وقایع اتفاقیه در دهکده را زیر نظر داشت، به زندگی ادامه می داد. اما زندگی در تاتارسکی چنگی به دل نمی زد. قزاقان از ته دل نظام شوروی را به خاطر همه کمبودهایی که ناچار متحمل می شدند، نفرین می کردند. در دکان کوچکی که انجمن تعاون محلی تازه باز کرده بود تقریباً هیچ چیز یافت نمی شد. صابون، شکر، نمک، نفت چراغ، کبریت، توتون، روغن چرخ — و همه اقلام ضرور اولیه، نایاب بود و در قفسه‌های خالی دکان بسته سیگارهای گران قیمت و خرده ریزهای فلزی که ماهها نافرورخته می ماند، خودنمایی می کردند.

اهل ده به جای نفت چراغ روغن حیوانی و پیه در پیاله می ریختند و می سوزاندند. جای توتون کارخانه‌ای را توتون محلی گرفته بود. به سبب نایابی کبریت، آتش زنده‌ها و فندکهای زمختی که آهنگرها می ساختند مورد استعمال عموم قرار می گرفت. آتش گیرانه را با آب ساقه آفتابگردان می جوشاندند تا زودتر آتش بگیرد، با اینهمه گیراندن آتش کار دشواری بود. میشا چندبار غروب حین بازگشت به خانه از کمیته انقلابی سیگاریها را دید که گوشه‌ای دور هم جمع شده، با شدت از سنگ چخماق جرقه می پرانند، دشنام می دهند و زیر لب می گویند: «حکومت شوروی، به ما آتش بده!» سرانجام یکی از آنان موفق می شد جرقه را به آتش گیرانه برساند؛ آتش می گرفت و همه باهم شعله ضعیف را فوت می کردند و پس از گیراندن سیگار هاشان،

چندك می زدند و سر گفت و شنود باز می شد.

برای پیچیدن سیگار هم کاغذی در میان نبود. همه دفاتر ثبت و ضبط کلیسا را آوردند و پس از آنکه قزاقان کاغذ این دفترها را دود کردند، هر ورق پاره ای که در خانه داشتند، از جمله کتابهای درسی سابق بچه ها و حتی کتابهای مقدس پیرها را به مصرف پیچیدن سیگار رساندند.

پراخور زیگف، که به دفعات به خانه ملدخف می رفت، تا می توانست از میثا کاغذ می گرفت و با غم و غصه می گفت:

«روی در صندوق خانواده زخم را تمام روزنامه چسبانده بودند — که کندم و دوشان کردم. يك انجیل داشتیم، که می دانی، کتاب مقدسی است؛ اما آنرا هم کشیدم. ضمناً تورات را هم دود کردم. حیف که اولیا، و انبیاء از این کتابها کم نوشته اند. زخم يك نسب نامه خانوادگی داشت که اسم همه قوم و خویشها مان از مرده و زنده را توی آن نوشته بودند. آن را هم دود کردم. اما حالا چه — باید از برگ کلم به جای کاغذ استفاده کنم یا از گیاه بابا آدم؟ نه، میخائیل، هرچه دلت خواست بگو، اما يك روزنامه بده به ما. بدون دود امورم نمی گذرد. موقعی که در جبهه آلمان بودم چندبار جیره نانم را با يك اونس توتون معامله کردم.»

در پائیز آن سال زندگی در تاتارسکی شود و حالی نداشت. چرخ ارابه ها ضمن حرکت قرچ قرچ می کرد، چرم تسمه ها و کفشها به علت نایابی روغن خشك می شد و جیر جیر می کرد، اما کمبود نمك بیش از همه احساس می شد. اهل تاتارسکی به ویه شنسکایا می رفتند و گوسفندپروری را در ازاء پنج پوند نمك می فروختند و دشنام گویان به نظام شوروی باز می آمدند. این نمك لعنتی برای میخائیل اوقات تلخی فراوان به بار می آورد. روزی گروهی از ریش سفیدها به شورا آمدند. به ملایمت به صدر کمیته سلام گفتند، کلاههاشان را برداشتند و روی نیمکتها نشستند.

یکی شان گفت: «جناب رئیس، توی ده نمك پیدا نمی شود.»

میثا گفته او را تصحیح کرد: «دیگر جناب، بی جناب.»

«ببخشید، از روی عادت همیشه این جور می گویم... ما بدون جنابها می توانیم زندگی کنیم، ولی بدون نمك خیر.»

«خوب، ریش سفیدها، چه می خواهید؟»

«رئیس، باید کاری کنید که نمك به ده بیاورند. ما که نمی توانیم اینهمه راه از مانیچ تا اینجا با ورزو نمك بیاوریم.»

«موضوع را به منطقه گزارش کرده ام. خودشان از قضیه خبر دارند. حتماً به همین زودیا قدری می فرستند.»

یکی از پیرمردان همچنان که چشم به زمین دوخته بود، گفت: «تا گوساله گاو شود، دل صاحبش آب شود.»*

میثا آتش گرفت، برافروخته از خشم از پشت میز بلند شد و جیبهایش را پشت و رو کرد.

«من که نمك ندارم. دیدید؟ نه با خودم نمك اینور و آنور می برم، نه می توانم برایتان بیاوریم. حالیتان شد، ریش سفیدها؟»

* در اصل: «تا آفتاب بالا بیاید، شبنم بدر را پوشاند.»

چوماکف پیر يك چشم، پس از لحظه‌ای سکوت، همچنانکه با تنها چشم متحیرانه به پیرامون خود می‌نگریست، سؤال کرد: «آخر این نمک چه شده؟ سابقاً در زمان حکومت سابق کسی حتی حرفش را نمی‌زد، همه‌جا تلتبار بود. اما حالا يك سر سوزن هم گیر نمی‌آید...»
میشا با لحنی آرام‌تر گفت:

«دولت ما کاری با نمک ندارد. تنها حکومتی که تقصیر کار است، همان دولت سابق کادت خودتان است. همانها بودند که آن قدر خرابی بار آوردند که حتی وسیله‌ای برای حمل و نقل نمک وجود ندارد. تمام خط‌آهنها و واگنها از بین رفته‌اند.»

وقت بسیار صرف کرد تا برای ریش‌سفیدها شرح دهد چگونه سفیدها در مدت عقب‌نشینی اموال دولتی را از میان برده، کارخانه‌ها را منفجر کرده و انبارها را آتش زده‌اند. خود او در طول جنگ چیزهایی از این‌گونه را به چشم دیده و چیزهایی نیز شنیده و بقیه را از خود به هم بافته بود تنها به این نیت که ناخوشنودی را از دولت شورائی خود دفع کند. به قصد دفاع از این حکومت و تبرئه‌آن، چند داستان بافت با این اندیشه که: «اگر راجع به آن حرامزاده‌ها چاخان کنم، اشکالی ندارد. به هر حال پست فطرت‌اند، بنابراین به حالشان فرقی نمی‌کند، در صورتی که به نفع ماست...»
با چشمانی شرربار می‌گفت:

«خیال می‌کنید آن بورژواها زرنک نیستند، ها؟ خر که نیستند. تمام ذخایر شکر و نمک را خروار خروار، از سرتاسر روسیه جمع کردند و به کریمه بردند و از آنجا بار کشتی کردند و به سایر کشورها فرستادند تا بفروشند.»

چوماکف يك چشم ناباورانه پرسید: «تمام روغن چرخ‌ها را هم بار کردند و بردند؟»
«پس خیال می‌کنی گذاشتند بماند برای تو، باباجان؟ نه به شماها احتیاج دارند، نه به سایر رفجبران. کسی را پیدا می‌کنند که حتی روغن چرخ را هم به او بفروشند! اگر می‌توانستند همه‌چیز را بار می‌کردند و می‌بردند تا مردم اینجا از گرسنگی بمیرند.»
یکی از پیرمردها تصدیق کرد:

«البته این درست است. همه داراها از اولی تا آخری این‌طوری‌اند. آدم هرچه دارا تر باشد، حریص‌تر می‌شود، خیلی وقت است که این چیزها را می‌دانیم. در ویه‌شنسکایا تاجری بود که در عقب‌نشینی اول، همه‌چیز را بار اراپه‌ها کرد. تمام دار و ندارش را تا ذره آخر بار کرد. اما سرخ‌ها خیلی نزدیک شده بودند، ولی هنوز یارو از حیاط راه نیفتاده بود، با همان پوستینی که تنش بود این‌ور و آن‌ور می‌دوید و با گاز انبر میخ‌ها را از دیوار می‌کشید و می‌گفت: [نمی‌گذارم حتی يك میخ برایشان بماند، پدرسوخته‌ها!] پس اگر روغن چرخ را هم با خودشان برده باشند تعجبی ندارد.»

در پایان گفتگو، ماکسایف پیر با ملایمت پرسید: «با همه این حرفها، چطوری بدون نمک سر کنیم؟»

میشا محتاطانه توصیه کرد: «کارگران ما به‌زودی نمک استخراج می‌کنند، تا آن وقت شما هم می‌توانید اراپه‌هاتان را به مانیچ بفرستید.»

«مردم نمی‌خواهند بروند آنجا. کالموک‌ها ادیت می‌کنند و نمی‌گذارند از دریاچه‌ها نمک بگیریم، ورزوها مان را هم می‌گیرند و می‌برند. یکی از آشناهای من فقط با شلاقش برگشت. يك شب سه کالموک‌سوار مسلح می‌آیند و ورزوهاش را می‌گیرند و به حلق خودشان

اشاره می‌کنند و می‌گویند: [دهنت را بپند والا هرچه دیدی از چشم خودت دیده‌ای.] رفتن به آنجا یعنی این!

چوماکف آه کشید. «مجبوریم باز هم صبر کنیم.»

میشا توانست تا اندازه‌ای ریش‌سفیدها را مجاب کند، اما در خانه بر سر قضیه نمک با دنیا کارشان به‌جار و جنجال کشید. قطعاً در روابط میشا و زنش عیب و علتی وجود داشت. مشکل از همان روز فراموش نشدنی که درباره گریگوری در حضور پراخور بگومگو کردند، آغاز شده بود. این دعوای کوچک از یاد نرفته بود. شبی هنگام شام میشا گفت: «سویت بی‌نمک است، خانم‌جان. اگر روی میز نمک نداریم، می‌توانی از توی سوراخ سنبه‌ها دربیاری.»

— «با این حکومت حالا حالاها هیچ‌کجا نمک زیاد پیدا نخواهد شد. می‌دانی چقدر نمک برایمان مانده؟»

— «چقدر؟»

— «دو مشت.»

میشا آه کشید. «اوضاع ناجور است.»

دنیا سرزنش کنان گفت: «سایرین تابستان برای آوردن نمک به مانیچ رفتند، اما تو اصلاً به فکرش هم نیفتادی.»

— «با کدام وسیله می‌رفتم؟ در سال اول ازدواجمان که نمی‌شد ترا به گاری ببندم، و رزو درست و حسابی هم که...»

— «خوشمزگی‌ها را بگذار برای یک وقت دیگر! بعد از اینکه غذای بی‌نمک خوردی، آن وقت شوخی بکن!»

— «چرا بقدرت را سر من خالی می‌کنی؟ بگو ببینم، از کجا نمک پیدا کنم؟ شما زن‌ها هم عجب آدم‌هایی هستید! [هرچه می‌خواهی زور بزنی، ولی به ما نمک بده!] حالا فرض کن اصلاً نمکی در کار نیست، خوب؟»

— «سایر مردم با و رزو رفتند به مانیچ و حالا هم نمک دارند و هم چیزهای دیگر، ولی ما غذای بی‌مزه سق می‌زنیم...»

— «هرطور شده، این‌جور نمی‌ماند، دنیا. حتماً بدزودی برایمان نمک می‌فرستند. یعنی ما این قدر نمک کم داریم؟»

— «شماها همدجور وفور نعمت دارید!»

— «شماها یعنی کی‌ها؟»

— «سرخ‌ها.»

— «پس تو چه هستی؟»

— «همینم که می‌بینی. همداش حرف می‌زنید: [همه چیز خواهیم داشت و همه در یک سطح زندگی خواهیم کرد. زندگی خوب] اسم این را گذاشته‌اید زندگی خوب؟ همین که نمک نداریم توی سوپمان بریزیم؟»

میشا با تشویش به زنش نگاه کرد و رنگ از چهره‌اش پرید.

— «این حرف‌ها کدام است، دنیا؟ داری چه می‌گوئی؟ چطور می‌توانی این‌جوری حرف

بزنی؟»

اما دیگر چیزی جلودار دنیا نبود: او هم از خشم و کینه رنگش پرید، صدایش را به فریاد بلند کرد و ادامه داد:

— «آخر چطوری می‌توانیم به این شکل زندگی کنیم؟ چرا چشمات را درانده‌ای؟ خبر داری آقای صدر که لشمهای مردم از نبودن نمک ورم کرده؟ شوره‌زارها را می‌کنند، تا نه‌چایف Nechayev می‌زنند که به شوره‌زار برسند و خاک آنجا را توی سوشان می‌ریزند... شنیده‌ای یا نه؟»

— «صبر کن، اینهمه هم داد و بیداد نکن... خوب، بعدش چه؟»

دو دنیا دستها را بهم قفل کرد. «دیگر چه می‌خواهی؟»

— «آخر مجبوریم یک‌طوری با این وضع بسازیم، نه؟»

— «باشد، تو بساز!»

— «من می‌سازم، اما تو — حالا داری ذات‌مله‌خفیات را بروز می‌دهی.»

— «کدام ذات؟»

میشا با صدای گرفتندای گفت: «ذات ضدانقلابی‌تان، همین!» و از سر میز بلند شد. چشم به کف اتاق دوخته بود و به زمش نگاه نمی‌کرد. با لبانی لرزان گفت: «اگر باز هم از این حرفها بزنی، دیگر من و تو با هم ساز و بازمان نمی‌شود، یادت باشد! حرفهای تو عین حرفهای دشمن‌هاست...»

دو دنیا می‌خواست جواب تندی بدهد، اما میشا با چشمان تنگ کرده به او نگاه دوخت و مشتش را بالا برد و با صدائی کلفت و خشن‌دار گفت: «زیانت را نگهدار!»
دو دنیا بی‌ترس، با کنجکاوی آشکار به او خیره شد و پس از لحظه‌ای با لحنی آرام و شاد و گفت:

— «خوب، باشد، لعنت بر شیطان، موضوع صحبت که قسط نیست... بدون نمک سر

می‌کنیم!»

یک دم ساکت شد و بعد بالبخندی که میشا سخت دوست می‌داشت، چنین افزود:

— «عصبانی نشو، میشا! اگر قرار باشد از دست ما زنها سر هر چیزی عصبانی بشوید،

آن وقت همیشه باید عصبانی باشید. از زن ناقص عقل تو چه توقعی داری؟ خوشاب می‌خوری یا برایت ماست بیاورم؟»

دو دنیا به رغم جوانی، زن عاقلی بود و می‌دانست در مشاجره با شوهرش تا کی لجاج ورزد و چه وقت آشتی و تسلیم ضرورت دارد.

دو هفته بعد فامه‌ای از گریگوری رسید. نوشته بود که در جبهه جنگ با ورنگل زخم برداشته است و احتمال می‌رود که پس از بهبود مرخص شود. دو دنیا مضمون نامه را برای میشا گفت و محتاطانه پرسید: «میشا، بعد از اینکه برگشت، چه‌جوری زندگی می‌کنیم؟»

— «به خاندن من اسباب‌کشی می‌کنیم. خودش تنها اینجا بماند. ملک را هم تقسیم می‌کنیم.»

— «با هم که اصلاً نمی‌توانیم زندگی کنیم. چون معلوم است که آکسینیا را می‌آورد اینجا.»

میشا به تندی گفت: «اگر امکان هم داشت، من حاضر نبودم با برادرت زیر یک سقف زندگی کنم.»

دو دنیا حیرت‌زده ابروهایش را بالا برد. «چرا، میشا؟»

— «خودت خوب می‌دانی!»

«یعنی چون پیش سفیدها خدمت کرده؟»

«درست فهمیدی.»

«چقدر از او بدت می‌آید! در صورتی که يك وقتی با هم دوست بودید.»
«آخر برای چه دوستش داشته باشم؟ دوست بودیم، اما خیلی وقت است که دوستیمان

به هم خورده.»

دونیا پشت چرخ نخریسی نشسته بود. چرخ به آهنگی منظم صدا می‌داد. ناگهان نخ پرید. دونیا با کف دست قاب چرخ را نگهداشت و در حین تاباندن دوسر پاره شده نخ به یکدیگر، بی‌آنکه به شوهرش نگاه کند، از او پرسید: «بعد از اینکه برگشت، قضیه خدمتش با قراقها چه می‌شود؟»

«دائری می‌شود - در دادگاه.»

«چه جور؟ حکومتی ممکن است به او بدهند؟»

«خوب، من که نمی‌دانم! قاضی نیستم که.»

«ممکن است تیربارانش کنند؟»

میشا به بستر میثاتکا و پلیوشکا چشم دوخت، به تنفس یکنواختشان گوش داد، صدایش را پائین آورد جواب داد: «بعید نیست.»

دونیا دیگر چیزی پرسید. فردا پس از دوشیدن گاو به دیدار آکسینیا رفت و گفت:

«گریشا چند وقت دیگر می‌آید، آمدم مرده‌اش را بدهم.»

آکسینیا بی‌کلام ظرف آهنی پرآبی را روی آتش گذاشت و دستها را به سینه فشرد. دونیا که به چهره گل‌انداخته او می‌نگریست، گفت: «اما زیادی خوشحال نشو شوهرم می‌گوید دادگاهی شدش برو برگرد ندارد. فقط خدا خودش می‌داند چه حکمی درباره‌اش می‌دهند.»
در چشمان نمناک و درخشنده آکسینیا، يك دم وحشت نمایان شد. بی‌آنکه یارای محو لبخند هنوز مانده برلبانش را داشته باشد، هراسان پرسید: «به چه جرمی؟»

«برای شورش... برای خیلی چیزها.»

«چرند گفته! محاکمه‌اش نمی‌کنند. میخائیل تو چیزی سرش نمی‌شود. عجب علامه‌ای!»

«شاید هم نکنند.»

دونیا ساکت شد، آنگاه آه خود را فروخورد و گفت: «با برادرم چه افتاده. آن قدر دلم گرفته که نمی‌دانی! بی‌اندازه دلم به حال گریگوری می‌سوزد. باز هم زخمی شده. دیگر جای سالم توی بدنش نیست.»

آکسینیا، پریشان‌حال، گفت: «فقط بگذار برگرد! بچه‌ها را می‌بریم و يك جایی

قایم می‌شویم.»

بی‌دلیل روسری‌اش را برداشت و دوباره روی سر بست و بی‌آنکه یارای غلبه برانقلاب درونی خود را داشته باشد، بی‌هدف به جابه‌جا کردن ظرفهای روی نیمکت پرداخت و پس از آنکه روی نیمکت نشست و به مرتب کردن چین‌های پیش‌بند کهنه‌اش روی زانوهای مشغول شد، دونیا دید که دستهای او چگونه می‌لرزند.

راه‌گلوئی دونیا بسته شد. احساس کرد که دلش می‌خواهد به گوشه‌ای برود و در تنهایی گریه کند. به آرامی گفت:

«حیف که مادر آن قدر زنده نماند تا برگشتن پسرش را ببیند... خوب، من می‌روم.»

باید اجاق را روشن کنم.»
در راهرو آکسینیا شتابان و ناشیانه برگردن دونیا بوسه زد، سپس دست او را گرفت و بوسید.

دونیا با صدائی آهسته و لرزان پرسید: «خوشحالی؟»
آکسینیا، که می‌کوشید شوخی کند و گریه‌اش را در پس لبخندی لرزنده پنهان دارد، پاسخ داد: «آره، یكخبره، فقط یكخبره.»

۶

در ایستگاه میله‌راووبه گریگوری در مقام یکی از فرماندهان مرخص شده سرخ، ارابه‌ای با اسب داده شد. در راه بازگشت به‌خانه، در هر يك از آبادی‌های اوکراینی‌نشین اسبها را تعویض کرد و همان روز به حدود ناحیه دن‌علیا رسید. اما در نخستین دهکده قزاق‌نشین، رئیس کمیته انقلابی، جوانی که تازه از ارتش سرخ مرخص شده بود، به او گفت: «شما باید با ورزو حرکت کنید، رفیق فرمانده. در تمام این ده فقط يك اسب داریم که آن هم پایش لنگ است. ضمن عقب‌نشینی تمام اسبها در کوبان جامانده‌اند.»

گریگوری که با انگشت روی میز ضرب گرفته بود و با نگاهی جوینده به چشمان شاد صدر نوجوان می‌نگریست، سؤال کرد: «نمی‌شود با همان یکی خودم را برسانم؟»
— «نمی‌توانید برسید. باید يك هفته تمام راه بروید، تازه به مقصد نمی‌رسید! ولی غصه نخورید، ورزوه‌های تندروی خوبی داریم و به‌هرحال باید يك ارابه هم به ویه‌شنسکایا بفرستیم تا مقداری سیم تلفن را که بعد از جنگ اینجا مانده حمل کند. پس لازم نیست ارابه‌تان را عوض کنید، یگراست در خانه پیاده‌تان می‌کند.»

رئیس چشم چپش را بست، به شوخی چشمکی زد و افزود:
— «بهترین ورزوه‌ها مان را به شما می‌دهیم، يك بیوه جوان را هم سورچی‌تان می‌کنیم. از آن بیوه‌های داغ است که از او داغ‌ترش را به خواب هم ندیده‌اید! با این همسفر تا چشم به هم بزینید به خانه رسیده‌اید. خود من توی ارتش بوده‌ام، می‌دانم سربازجماعت چه احتیاجاتی دارد...»

گریگوری پس از مدتی تفکر پذیرفت که انتظار ارابه‌ای را در مسیر خود کشیدن بیهوده و راه درازتر از آن است که پیاده پیموده شود. ناگزیر بود ورزوها را بپذیرد.
ارابه يك ساعته راه افتاد. کهنه بود، چرخهایش قرچ قرچ فلاکت‌باری داشت، دیواره عقب شکسته و لق و تق و علوفه‌ای که بی‌قیدانه در آن ریخته بودند، دسته دسته از اطراف آویزان بود. گریگوری که با اشمز از این وسیله فکسنی را می‌نگریست با خود گفت: «تحفه جنگ است!» سورچی پهلوی ورزوها شلنگ برمی‌داشت و شلاقش را تکان می‌داد. زن بسیار خوش‌سیما و خوش‌اندامی بود، پستانهای بزرگش، که با قامتش نامتناسب بود، تا اندازه‌ای به تناسب اندامش لطمه می‌زد و جای زخمی مورب برچانه گردش به چهره او حالت خشونت می‌داد و چهره سبزه‌مایل به سرخش را، که در میان دو ابرو پر از کک و مک‌های طلائی ارزن مانند بود، مسن‌تر می‌نمود.

در اثناء مرتب کردن روسری، چشمانش را تنگ و سراپای گریگوری را ورنانداز کرد و پرسید: «توئی که باید بپرمت؟»
گریگوری از روی پلکان بلند شد و پالتو را به دوش انداخت.

— «بله. سیمها را بار زده‌ای؟»

زن قراق با صدائی پرطنین فریاد کشید: «خیال می‌کنند من کی هستم؟ هر روز صدا می‌زنند و می‌خواهند جائی بفرستند و برایشان کار کنم! مگر من کنیزشان هستم؟ خودشان بیایند سیمها را بار کنند، اگر نکردند، من هم خالی راه می‌افتم.»

با اینهمه، در حالیکه با جار و جنجال، اما خوشروئی به‌صدر کمیته بدوبیراه می‌گفت و گهگاه زیرچشمی گریگوری را ورنانداز می‌کرد، حلقه‌های سیم را به سمت ارابه کشاند. صدر کمیته می‌خندید و با ستایشی صمیمانه بیوه جوان را می‌نگریست و هرازگاه چشمکسی به گریگوری می‌زد، انگار می‌گفت «زنهای ما از این قماش اند! گفته بودم که!»

هشت ده، هشت بی‌رنگ و رونق قهوه‌ای پائیز تا دور دست گسترده بود. نوارخاکستری دود از زمین‌های شخم‌زده تا آن سوی جاده کشیده شده بود. کشتکاران علفهای هرز را می‌سوزاندند: گرنه‌های خشک انبوه، بیدگیاه پژمرده. بوی دود خاطراتی غم‌انگیز را در ذهن گریگوری بیدار می‌کرد. زمانی او نیز در هشت خلوت پائیزی زمین را شخم می‌زد، شب‌هنگام به ستارگان چشمک‌زن در آسمان سیاه‌چشم می‌دوخت و به فریاد دسته‌های غاز که در اوج آسمان پرواز می‌کردند، گوش می‌داد. روی علفه جابه‌جا شد و تولید و به ارابه‌ران نگاه انداخت.

— «چند سال داری، خانم‌جان؟»

زن که تنها چشمانش می‌خندید، با لوندی گفت.

— «تزدیک شصت سال.»

— «نه، بی‌شوخی.»

— «بیست.»

— «بیوه‌ای؟»

— «بله.»

— «پس شوهرت چه شده؟»

— «کشته شد.»

— «تازگی‌ها؟»

— «دو سال پیش.»

— «یعنی موقع قیام؟»

— «بعدهش، در پائیز.»

— «چطور زندگی می‌کنی؟»

— «آه، یک‌جوری می‌گذرانم.»

— «زندگی برایت کسل‌کننده است؟»

زن خیره به او نگریست و چارقد را روی لباس کشید تا لبخندش را پنهان کند. با صدائی کلفت و لحنی تازه جواب داد: «وقتی آدم سرش گرم کار است، فرصت کسل‌شدن ندارد.»

— «آخر بدون شوهر کسل نمی‌شوی؟»

«با مادر شوهرم زندگی می‌کنم و کار مزرعه و خانه هم خیلی زیاد است.»

«آخر چه طوری بدون شوهر زندگی می‌کنی؟»

زن رو به سوی گریگوری گرداند. گونه‌های سبزه‌اش رنگ به رنگ می‌شد؛ از چشماش برق می‌جست و خاموش می‌گشت.

«چه منظوری داری؟»

«همینکه گفتم.»

زن روسری را از روی لباش دور کرد و با لحنی کشار گفت: «خوب، توی دنیا آن جور کیف‌ها کم نیست! آدم‌های با محبت توی دنیا زیادند!» و پس از مکثی کوتاه ادامه داد: «فرصت زیادی پیدا نکردم که از زندگی با شوهرم لذت ببرم. فقط یک ماه پیش هم بودیم، بعد بردنش به ارتش. بدون او هم یک‌جوری می‌گذرانم. حالا که قزاق‌های جوان به ده برگشته‌اند، آسان‌تر شده، اما قبلاً مشکل‌تر بود. هین، گر نکبتی! هین! حالا فهمیدی سربازا زندگی من این‌جوری است!»

گریگوری دیگر چیزی نگفت. رغبتی به ادامه گفتگو با این لحن کنایه‌آمیز را نداشت. اصلاً از شروع این گفت‌وگوشود پشیمان شده بود.

ورزوهای بزرگ‌جثه پروار با قدم‌های شمرده سنگین به‌طور یک‌نواخت پیش می‌رفتند. شاخ یکی‌شان زمانی شکسته و از بالای سرش به پائین خم برداشته بود. گریگوری روی آرنج لمبیده، چشماش را بسته و در ارابه دراز کشیده بود. ورزوهای را که در عهد کودکی و بعدها در دوره بزرگسالی خود به کار می‌گرفت، به یاد می‌آورد. رنگ، پینکر، خلق و خوی و حتی شاخ‌هاشان هر کدام متفاوت و مشخص بود. زمانی ورزویی داشت درست مثل همین یکی با شاخ خمیده. آن جانور گزخوی و غدار، که همیشه از گوشه چشم نگاه می‌کرد، سفیدی خون گرفته چشماش را می‌چرخاند و می‌کوشید هر کس را از عقب نزدیک می‌شد لگد بزند، و شبها که حیوانها را برای چرا یله می‌کردند، سعی داشت به خانه باز گردد، یا از این بدتر، در جنگل یا دره‌های دور پنهان شود. گریگوری اغلب روزی دراز سوار بر اسب نشت را زیر پا می‌گذاشت و پس از آنکه از یافتن ورزو نومید می‌شد، حیوان را ناگهان در نقطه‌ای در ته آب‌کند در لابه‌لای خاربوته‌های گذرناپذیر یا در سایه‌سار گسترده درخت سیب کهنسالی می‌دید. این شیطان خمیده شاخ می‌توانست سر خود را از لای رسن بیرون بیاورد و عادت داشت که شب هنگام تیرک افقی محوطه چارپایان را بلند کند و پس از شنا کردن و عبور از دن، در چراگاه به ولگردی پردازد. این ورزو زمانی برای گریگوری گرفتاریهای فراوان به بار می‌آورد.

از زن پرسید: «آن ورزو شاخ‌پیچیده چه‌جوری است؟ رام است؟»

«بله. چطور مگر؟»

«همین‌جوری پرسیدم.»

زن لبخندزنان گفت: «اگر آدم حرفی نداشته باشد، [همین‌جوری] کلمه خوبی است.» گریگوری دوباره ساکت شد. اندیشیدن به گذشته، به آن روزهای آرامش، به کار، به هر چیزی که ربطی به جنگ نداشت، لذت‌بخش بود. هفتسال جنگ جانش را به لب رسانیده بود و به صرف یادآوری آن، باتداعی هر چه به خدمت نظام ربط می‌یافت، احساس تهوعی خفقان‌آور و غیظی نهانی می‌کرد.

از جنگیدن به‌جان آمده بود - دیگر بس بود. اکنون به سوی خانه می‌رفت تا دستکم

به کار مشغول شود، با بچه‌ها، با آکسینیا زندگی کند. هنوز در جبهه بود که مصمم شد آکسینیا را نزد خود بیاورد تا از فرزندان او مراقبت کند و همیشه در کنارش باشد. این حکایت نیز می‌بایست به پایان آید، پس هر چه زودتر، بهتر.

در این رؤیا بود که پس از رسیدن به خانه چگونه فرنج و چکمه‌هایش را درمی‌آورد، صندل گشاد و راحت می‌پوشد، شلوارش را قزاق‌وار در جورابهای پشمی سفیدش فرو می‌برد، پالتو بافت و دوخت خانه‌اش را روی نیم‌تنه گرمش می‌پوشد و به کشتزار می‌رود. چه خوش است دست نهادن بر دسته گاواهن و گام برداشتن به محاذات شیار نمناک پشت خیش در حالیکه بینی بوی خام و تازه زمین زیرورو شده و عطر نافذ علفهای قطع شده را حریصانه به مشام می‌کشد. در سرزمین‌های دیگر حتی خاک و علف بوئی دیگرگون دارند. چندبار در لهستان، در اوکراین و کریمه، شاخه خاکستری افسنطین را در کف دست مالیده، آن را بوئیده و نومی‌دانه به خود گفته بود: «نه، آن بو را نمی‌دهد، فرق می‌کند...»

اما ارابه‌ران ملول می‌شد. میل گفت‌وگو داشت. از هی کردن ورزشها باز ایستاد، راحت نشست، و در حین بازی با منگوله چرمی تازیانه‌اش نهانی گریگوری را با آن چهره منقبض و چشمان نیم‌بسته، و رانداز کرد.

— «زیاد پیر نیست، گرچه موهایش فلفل‌نمکی شده. ضمناً آدم عجیب و غریبی است! دائم چشمانش را تنگ می‌کند. چرا هی این‌جوری می‌کند؟ انگار دارد از خستگی می‌میرد، انگار جای ورزش گاری می‌کشیده... انگار خیلی سختی کشیده. ولی راستش، بدقیافه نیست. فقط سرش خیلی سفید شده، سبیلش هم دارد سفید می‌شود. غیر از این عیبی ندارد. برای چه اینهمه توی فکر است؟ اولش انگار شوخ و شنگ بود، اما بعد خفقان گرفت و بی‌خودی از ورزش حرف زد. یعنی بلد نیست سر صحبت را وا کند؟ شاید هم خجالتی است. اما به قیافه‌اش نمی‌آید. چشمهای عبوسی دارد. نه، قزاق خوبی است، فقط یک خورده عجیب و غریب است. باشد، دهنش را ببند، ناکس قوزی! انگار احتیاجی به تو دارم! من هم بلدم زبانم را نگهدارم. دلش لك زده که برود خانه پیش زنش! باشد، زبانت را نگهدار، چه بهتر!»

به نرته پستی ارابه تکیه داد و آهسته به خواندن پرداخت. گریگوری سرش را بلند کرد و به آفتاب چشم دوخت. از نیمروز هنوز چندان نگذشته بود. سایه خاربوته‌های پارینه که اندوه‌زده به نگهبانی جاده ایستاده بودند، از نیم گام درازتر نبود؛ از ظهر دو ساعت بیشتر نمی‌گذشت.

دشت گفتی در خاموشی مرگ طلسم شده بود. خورشید گرمائی اندک داشت. بادی ملایم علف‌های پژمرده قهوه‌ای رنگ مایل به قرمز را بی‌صدا می‌جنیانند. نه صدای پرندگان شنیده می‌شد، نه صفیر موشهای صحرائی. در آسمان سرد آبی کمرنگ نه غلیوآجی می‌پرید نه عقابی. تنها یک‌بار سایه‌ای خاکستری از روی جاده لغزید و گریگوری، پیش از آنکه سر بلند کند صدای حرکت بالهای سنگین هوبره‌ای به رنگ خاکستر را شنید که از بالای سرش گذشت و کنار پشته‌ای دور دست، در گودالی سایه‌دار که تهرنگ بنفش تیره‌رنگ افق دور را داشت، فرود آمد. گریگوری همیشه فقط در اواخر پائیز چنین سکون غم‌انگیز و ژرفی در دشت دیده بود، آنگاه که گوئی صدای خش‌خش گل‌های قاصد را، دستخوش باد، بر فراز علفهای خشک، در سفری دور و دراز به اقصای دشت، می‌شنید.

چنین می‌نمود که راه هرگز پایان نخواهد پذیرفت. روی دامنه‌ای می‌پیچید، به آب‌کندی

سرازیر می‌شد و باز به نوک تپه‌ای بالا می‌رفت و پیوسته چراگاه خالی دشت از هرسو گسترده بود. چشمان گریگوری به دیدن چتر افرائی که بر شیب آبکند رسته بود، روشن شد. بر گهای این درخت، لطمه خورده از نخستین یخ‌بندان، به رنگ ارغوانی تیرم‌ای می‌زد، انگار که فرمه‌های آتش اردوگاهی را در لابه‌لای آن پاشیده باشند.

ارابه‌ران با شلاق آهسته به شاند گریگوری زد و پرسید: «اسمت چیست، آقا؟»

— «گریگوری. اسم تو چیست؟»

— «هرچه دلت خواست صدایم بزن.»

— «ساکت بمانی بهتر است، [هرچه دلت خواست]»

— «از ساکت ماندن خسته شدم. نصف روز است که ساکت، دهنم خشک خشک شده. چرا

این قدر غمگینی، گریشا؟»

— «خوب، چرا خوشحال باشم؟»

— «داری برمی‌گردی خانه، پس باید خوشحال باشی.»

— «روزگار خوشی من بدمر آمده.»

— «حرف بزن! پیر شده‌ای، ند؟ چرا با این جوانی موه‌ایت سفید شده؟»

— «می‌خواهی از همه چیز سر در بیاوری... حتماً از خوشی زیاد موه‌ایم سفید شده.»

— «زن داری، گریشا؟»

— «بله. تو هم بهتر است هرچه زودتر یک شوهر دیگر دست و پا کنی.»

— «چرا؟»

— «آخر، یک خورده می‌شنگی...»

— «مگر خیلی بد است؟»

— «شاید. یک وقت زن شنگولی مثل تو را می‌شناختم — که او هم بیوه بود — می‌شنگید

و شنگید تا آخر سر دماغش خوره گرفت.»

زن با وحشتی استهزاه آمیز گفت: «خدای من، چه وحشتناک!» و فوراً با لحنی جدی

افزود: «زندگی بیوه زن جماعت این جور است. هر که را طاووس باید جور هندوستان

کشد!» گریگوری نگاهی به او انداخت. زن با دندانهای سفید ریز به هم فشرده، بی صدا

می‌خندید. لب بالائی جلو آمده‌اش می‌جنبید و چشمانش از زیر مژه‌های فرو افتاده‌اش بدطرزی

مودیانه برق می‌زد. گریگوری بی اختیار لبخند زد و دست روی زانوی گرم و گرد زن گذاشت

و با دلسوزی گفت:

— «طفلك بیچاره! زندگی ظرف بیست سال چه بلاهایی سرت آورده.»

در يك چشم بدهم زدن از نشاط زن هیچ اثری باقی نماند. با خشونت دست گریگوری

را کنار زد، گره بر ابرو افکند و چنان برافروخت که کک و مک‌های ریز میان دو ابرویش

محو شد.

— «هروقت رسیدی خانه برای زنت دلسوزی کن! آن قدر دلسوز دارم که تو بین آنها

گم می‌شوی!»

— «دلخور نشو! تند نرو!»

«آه، برو گم شو!»
«برای این گفتم که واقعاً برایت ناراحتم.»

«ناراحتی‌ات را بکن توی...»

دشنام‌های رکیک چارواداری راحت و آسان به زبانش می‌آمد و چشماش برق خباث داشت.

گریگوری ابروها را بالا برد و با دستپاچگی من و من کرد: «باشد، هرچه می‌خواهی فحش بده، حرفی ندارم! عجب آتشی مزاجی!»

«خودت چه هستی؟ از اولیاءالله خرقه‌پوش! شماها را خوب می‌شناسم! شوهر پیدا کن

و چنین و چنان کن! اما از کی تا حالا این قدر خشکه مقدس شده‌ای؟»

گریگوری خندید و گفت: «خیلی وقت نیست.»

«پس چرا برای من موعظه می‌کنی؟ خودم مادرشوهری دارم که از این حرفها بلد است.»

گریگوری آتشی جویانه گفت:

«خوب، دیگر بس است! چرا این قدر عصبانی می‌شوی، زنك احمق؟ فقط خواستم

حرفی زده باشم. ببین حالا ما که بگومگو می‌کردیم، ورزوها از جاده زدند بیرون.»

گریگوری که در ارابه راحت‌تر می‌لمید، نیم‌نگاهی به بیوه شنگول انداخت و اشک در

چشمان او دید. احساس ناراحتی کرد و در دل گفت: «خوب، اینهم برگ برنده‌اش! زنها همیشه این جور می‌اند...»

کمی بعد به خواب رفت، قاقباز خوابیده و با لبه پالتو روی چشماش را پوشانده بود و

هنگامی بیدار شد که شب فرا می‌رسید. ستارگان شامگاهی در آسمان تابش ضعیفی داشتند. بوی تازه و شاداب یونجه به مشامش رسید.

ارابه‌ران گفت: «ورزوها باید علف بخورند.»

«باشد، نگهدار.»

گریگوری شخصاً ورزوها را باز کرد، از خورجین خود يك قوطی گوشت و نان

درآورد، يك بغل چوب و خار خشك جمع کرد و تزدیک ارابه آتش افروخت. سپس به زن گفت:

«خوب، بنشین و شامی بخور، حسابی گرسنگی کشیده‌ای.»

زن کنار آتش نشست و از کیسه خود نان و يك تکه چربی بیات خوک درآورد. سر شام

دوستانه گفت‌وشنود کردند. آنگاه زن برای خفتن به درون ارابه رفت و گریگوری چندین

مشت پهن خشك ورزوها را در آتش ریخت و سربازوار همانجا دراز کشید. مدتی سر روی

خورجین گذاشته، به آسمان پرستاره چشم دوخته، به فرزندان خود و آکسینیا اندیشید، سپس

در خواب شد. صدای آهسته زنانه‌ای بیدارش کرد: «خوابی، سرباز؟ خوابی یا نه؟»

گریگوری سرش را بلند کرد. هم‌سفرش برآرنج لمبده و نیمی از تله‌اش را از ارابه

بیرون آورده بود. چهره‌اش، که از پشت با روشنائی لرزان آتش روبه خاموشی روشن می‌شد،

گلگون و شاداب بود؛ دندانها و تور حاشیه روسری‌اش در تاریکی سفیدی خیره‌کننده‌ای داشت.

زن باز خندید، گوئی میانشان بگومگوئی نشده بود، ابروانش را با کرشمه جنباند: «می‌ترسم آن

پائین یخ بزنی. زمین سرد است. اگر خیلی سردت شده بیا بالا پیش من. پوستین من حسابی

گرم و نرم است. می‌آئی؟»

گریگوری لحظه‌ای تأمل کرد و آهی کشید و پاسخ داد: «متشکرم، دختر، نه، نمی‌آیم.»

باز اگر دو سال پیش بود... گمان نکنم پهلوی آتش یخ بزنم.»
 زن هم آه کشید و گفت: «باشد، هر جور دلت می‌خواهد.» و پوستین را روی سر کشید.
 اندکی بعد گریگوری بلند شد و اثاث‌هایش را جمع کرد. تصمیم گرفته بود پیاده به راه
 افتد تا سپیددم به تاتارسکی وارد شود. برای او - فرماندهی که از خدمت مرخص شده بود -
 ورود به ده در روز روشن با ارباب گاو خفت‌آور بود. چنین بازگشتی موجب مسخرگی‌ها و
 حرف‌ها می‌شد.
 زن را بیدار کرد.

«من پیاده می‌روم. تو نمی‌ترسی توی دشت تنها بمانی؟»
 «نه. من از آن نازک‌نارنجی‌هاش نیستم، یک آبادی هم این تردیکها هست. ولی
 چه خبر شده؟ حوصله‌ات سر رفته؟»
 «درست است. خوب، خدا حافظ! از من نرنج.»
 به سوی جاده رفت و یقه پالتویش را بالا زد. نخستین دانه برف روی مژه‌هایش نشست.
 باد به سمت شمال تغییر جهت داده بود و گریگوری در نفس سرد باد بوی خوش آیند برف
 را حس می‌کرد.

* * *

کاشه‌وای که به ویه‌شنسکایا رفته بود، شامگاه بازگشت. دونیا از پشت پنجره او را هنگام
 رسیدن به دروازه دید، به تندی شالی روی دوش انداخت و به حیاط رفت. دم دروازه باحالتی
 نگران و منتظر به شوهرش چشم‌دوخت و گفت: «گریشا امروز صبح برگشت.»
 میشا با لحنی مبهم و در عین حال اندکی طعنه‌آمیز گفت: «چشت روشن!»
 آنگاه با لبانی سخت برهم فشرده به آشپزخانه رفت. عضلات زیر گونه‌هایش می‌پرید.
 پلیوشکا با لباس پاکیزه‌ای که عمه‌اش به او پوشانده بود، روی زانوی گریگوری نشسته بود.
 گریگوری با احتیاط بیچه را بر زمین گذاشت و لبخندزنان به استقبال شوهرخواهر خود رفت
 و دست درشت تیره گوش را جلو برد. می‌خواست میخائیل را در آغوش بگیرد، اما با دیدن
 حالت سرد و غیردوستانه چشمان عبوس او خویشتن‌داری کرد.
 «خوب، سلام، میشا!»
 «سلام.»

«خیلی وقت است که همدیگر را ندیده‌ایم، انگار صدسال گذشته.»

«بله، خیلی وقت است... خوش آمدی.»

«ممنون. پس حالا دیگر قوم و خویشیم؟»

«ظاهرآ... چرا صورتت خونی شده؟»

«چیزی نیست؛ عجله کردم، با تیغ صورتم را بریدم.»

سر میز نشستند و با احساس ناراحتی و بیگانگی یکدیگر را ورنه‌انداز کردند. می‌بایست
 با یکدیگر گفتگویی جدی کنند، اما در آن هنگام چنین امری نبود. میخائیل آنقدر بر خود
 مسلط بود که به آرامی از ملک و دگرگونی‌های روی دانه حرف بزند. گریگوری از پنجره
 به زمین پوشیده از نخستین برف آبی‌فام و شاخه‌های لغت درخت سیب چشم دوخته بود. دیدار
 با میخائیل را بدین گونه تصور نکرده بود.

اندکی بعد میخائیل از خانه رفت. در راهرو چاقویش را به دقت روی سنگ تیزکن

کشید و تیز کرد و به دنیا گفت: «می‌روم کسی را پیدا کنم که بره‌ای را سر ببرد. هر چه باشد، باید از صاحبخانه پذیرائی شایان کرد. بدو قدری ودکا گیر بیار. نه، صبر کن! برو پیش پراخور و بگو هر طور شده باید ودکا گیر بیاورد، ولو باهایش تاول بزند. بهتر از تو از عهده‌اش برمی‌آید. برای شام هم دعوتش کن.»

دنیا از شادی برافروخت و نگاه خاموش سپاسگزارانه‌ای به شوهرش افکند. در راه خانه پراخور با خود می‌گفت: «شاید اوضاع روبه‌راه شود... هر دو شان جنگ کرده‌اند، حالا دیگر چه دعوائی دارند؟ خدا به هر دو شان عقل بدهد!»

کمتر از نیم‌ساعت بعد، پراخور دوان دوان و نفر زنان وارد شد و با صدائی بلند و بغض‌آلود فریاد زد: «گریگوری پاتله‌لی به‌ویج! رفیق قدیمی... خیال می‌کردم دیگر هیچ وقت نمی‌بینمت!» پایش به درگاه گیر کرد، و چیزی نمانده بود قرابه بزرگ ودکائی را که در دست داشت بیندازد و بشکند.

حق‌وق کنان گریگوری را در بغل گرفت، با دست چشمان خود را پاک و سبیل‌هایش را که از اشک خیس شده بود مرتب کرد. راه گلوی گریگوری بسته شده بود، اما خویشتن‌داری می‌کرد. سخت به رقت آمده، محکم به پشت گماشته وفادارش زد و به آشفتگی گفت: «خوب باز هم به هم رسیدیم... خیلی خوشحالم، پراخور، خیلی زیاد! چرا گریه می‌کنی، پسر جان؟ دل‌نازک شده‌ای؟ پیچ و مهره‌ها ت شل شده؟ دست چطور است؟ زنت هنوز آن یکی دست را نبریده؟»

پراخور محکم فین کرد و پوستینش را درآورد.

«من و پیرزن این روزها عین یک جفت کبوتر با هم زندگی می‌کنیم. به قول خودت، این دستم سالم است و آن یکی هم که لهستانی‌های سفید بریدند، دوباره دارد سبز می‌شود، به خدا! تا یکسال دیگر می‌بینی که انگشت هم درآورد.»

پراخور که آستین خالی‌اش را تکان می‌داد، با همان خوش‌طبعی همیشگی حرف می‌زد. جنگ به هر یک آموخته بود که عواطف واقعی خود را در پس لبخندی نهان دارد و به فان و بیان خویش نمک بزند، از این‌رو گریگوری پرسشهای خود را به همان لحن مزاح‌آمیز ادامه داد: «چطور زندگی می‌کنی پیره بز؟ چه جور می‌گذرانی؟»

«عین پیرمردها، زیاد عجله ندارم.»

«بعد از اینکه از پیش من رفتی چیزی که نگرفته‌ای، ها؟»

«منظورت چیست؟»

«خوب، همان چیزی که پارسال زمستان حرفش را می‌زدی...»

«پاتله‌لی به‌ویج! پناه بر خدا! حالا دیگر به چه دردی می‌خورد؟ تازه، چه جوری با این

یک‌دانه دست می‌توانم سراغ این کار بروم؟ این جور کارها مال توست، مال جوانهاست... ولی

من باید معامله‌ام را بدهم دست زنت تا با آن ماهیتابدها را روغن‌مالی کند.»

این دو هم سنگر قدیم خندان و شاد از دیدار یکدیگر، به هم چشم دوخته بودند.

پراخور پرسید: «دیگر اینجا می‌مانی؟»

«تا ابد!»

«تا چه درجه‌ای ترقی کردی؟»

«معاون فرمانده هنگ شدم!»

- «پس چرا زود مرخصت کردند؟»
 گریگوری چهره‌اش درهم رفت و پاسخ داد: «دیگر به دردشان نمی‌خوردم.»
 «علتش چه بود؟»
 «نمی‌دانم. گمانم به علت سوابقم.»
 «آخر تو که از کمیسیون اداره ویژه که تمام افسرها را غربال می‌کند، قبول شده بودی، پس دیگر سوابق یعنی چه؟»
 «چه می‌دانم؟»
 «پس میخائیل کجاست؟»
 «توی حیاط. دارد چارپاها را جا به جا می‌کند.»
 پراخور نزدیک گریگوری نشست و صدایش را پائین آورد: «یک‌ماه پیش پلاتن‌ریا با چیکیف را تیرباران کردند.»
 «راست می‌گوئی؟»
 «به خدا عین حقیقت است!»
 در ایوان نالید.
 پراخور به پیچ‌پیچ گفت: «بعداً صحبت می‌کنیم.» و با صدائی بلندتر ادامه داد: «خوب، رفیق فرمانده، می‌آئی به مناسبت این جشن بزرگ لبی تر کنیم؟ بروم میخائیل را صدا بزنم؟»
 «بله. برو.»
 دونیا میز را چید. نمی‌دانست چگونه برادرش را بیشتر خوشنود کند؛ هوله پاکیزم‌ای روی زانوهای او انداخت، ظرفی حاوی هندوانه شور را پیش او سراند و لیوانش را دستکم پنج‌بار برق انداخت. گریگوری متوجه شد که دونیا از به‌کار بردن لفظ خودمانی «تو» خطاب به او خجالت می‌کشد، و لبخند زد.
 میخائیل سر میز ابتدا سرسختانه سکوت اختیار کرده به دقت به گفته‌های گریگوری گوش می‌داد. اندک و به اکراه می‌نوشید. اما پراخور که لیوان لیوان ودکا سر می‌کشید، به شدت سرخ شده بود و بی‌درپی سبیل بور خود را نوازش می‌داد.
 دونیا پس از غذا دادن به بچه‌ها خوابانده‌شان، دیس بزرگی پر از گوشت بره روی میز گذاشت و در گوش گریگوری پیچ‌پیچ کرد: «برادر، می‌روم آکسینیا را بیاورم؛ عیبی که ندارد، ها؟»
 گریگوری بی‌حرف سری جنباند. از سر شب سخت چشم‌به‌راه بود، اما یقین داشت که هیچ‌کس به حالش پی‌نبرده است. اما دونیا دیده بود که با هر ضربه‌ای گوشه‌های او تیز می‌شود، گوش می‌کند و زیرچشمی به در نگاه می‌دوزد. این دختر چشمان تیزبینی داشت و چیزی از نظرش پنهان نمی‌ماند.
 پراخور، که لیوانش را چنان محکم در چنگ گرفته بود، انگار کسی از دستش خواهد گرفت، سؤال کرد: «آن یارو قزاق کوبانی تهرش‌چنکو Tereshchenko، هنوز فرمانده دسته است؟»
 «در لواف Lvov کشته شد.»
 «خوب، خدا رحمتش کند! سوار خوبی بود.»
 پراخور شتابان بر خود صلیب کشید و چون لبخند تمسخرآمیز کاشه‌وای را دید، جرعه‌ای

از لیوان خود سر کشید.

«آن یکی که اسم عجیب و غریبی داشت، چطور؟ همانکه در جناح راست بود، لعنت بر شیطان، اسمش چه بود، مای بارادو Maiborodo، ها؟ همان او کرایینی خپله و شوخ، همانکه يك افسر لهستانی را در برادی Brody دوشقه کرد. هنوز زنده و سر حال است؟»

«عین فربان! به يك اسواران مسلسل منتقل شد.»

«خوب، اسبت را به کی دادی؟»

«يك اسب دیگر گیر آورده بودم.»

«پس آن یکی که پیتانی اش ستاره داشت چطور شد؟»

«ترکش توپ خورد و کشته شد.»

«توی جنگ؟»

«توی يك قصبه مستقر شده بودیم. حیوان همانجا که بسته بودمش کشته شد.»

«آخ، حیف شد! عجب اسب خوبی بود!»

پراخور آه کشید و باز لیوان را به دهان برد.

جفت در لیوان تکان خورد و گریگوری از جا جست. آکسینیا پا به درگاه گذاشت و بهطور نامفهوم گفت: «سلام!» و همچنانکه تند نفس می زد و چشمان درخشان فراخ شده اش را به گریگوری دوخته بود، روسری اش را برداشت. به سر میز آمد و پهلوی دونیا نشست. دانه های کوچک برف روی ابروها، مژگان و گونه های رنگ پریده اش آب می شد. چشماش را تنگ و با نمت چهره اش را خشک کرد، آهی عمیق کشید و آنگاه تازه بر خود مسلط شد و با چشمانی اندوهناک به گریگوری نگریست.

پراخور گفت: «همقطار! آکسینیا! ما با هم فرار کردیم، باهم شپشا خونمان را خوردند... حتی اگر تو رانر کوبان جا گذاشتیم، مگر کار دیگری از دستمان برمی آمد؟» و لیوان خود را جلو برد و قدری ودکا لب پر زد و روی میز پاشید. «بزن به سلامتی گریگوری پاتله لی به ویج! برگشتش را تبریک بگو... گفته بودم که صحیح و سالم برمی گردد، حالا برگشته! مفت و مجانی مال تو! الان هم عین دست گل آنجا نشسته!»

گریگوری خندید و با چشم پراخور را نشان داد. «کله اش گرم است، همسایه، به حرفش گوش نکن!»

آکسینیا برای گریگوری و دونیاسری فرود آورد ولی تنها کمی لیوانش را از روی میز بلند کرد. می ترسید مبادا همه لرزش دستش را ببینند.

«به سلامتی برگشتن شما گریگوری پاتله لی به ویج و به شادی تو دونیا!»

پراخور قاه قاه خندید و سقلمه ای به پهلوی میخائیل زد.

«پس خودت چه؟ به سلامتی غم و غصه ات؟»

آکسینیا به شدت سرخ شد؛ حتی نرمد کوچک گوشه اش به رنگ صورتی شفاف درآمدند. اما عبوس و خصمگین به پراخور نگاه کرد و پاسخ داد:

«و به شادی خودم! شادی بزرگم!»

پراخور از این صراحت لهجه مغلوب و متأثر شد. فریاد کشید: «محض خدا بخور، تا ته بخورا تو خوب بلدی رگ و راست حرف بزنی و لاجرعه بخوری! وقتی بینم کسی مشروب خوب نمی خورد، انگار حگرم را کباب می کسد.»

آکسینیا دیر نماند - فقط تا وقتی که مناسب می‌دانست آنجا ماند. با اینهمه به ندرت و آنهم زود گذر به محبوب نظر می‌انداخت. به اجبار دیگران را می‌نگریست و از نگاه گریگوری پرهیز می‌کرد، چون نمی‌توانست خود را بی‌توجه وانمود کند و نیز نمی‌خواست احساسات خود را پیش دیگران برملا کند. تنها هنگامی که بر آستانه در ایستاده بود، گریگوری يك نگاهش را دید، نگاهی مستقیم و مملو از عشق و ایثار. اما همین يك نگاه همه چیز را حکایت می‌کرد. زن را بدرقه کرد. پراخور مست و لول از پشت سرشان فریاد کشید: «طولش نده! و گرنه مشروب را تا ته می‌خوریم!»

در ایوان، گریگوری بدون گفتن کلمه‌ای، پیشانی و لبان آکسینیا را بوسید و پرسید: «خوب، آکسینیا؟»

— «آه، نمی‌توانم همه چیز را بگویم... فردا می‌آئی؟»
— «بله.»

آکسینیا به سوی خانه شتافت و چنان تند می‌رفت که گوئی کاری واجب، نا کرده مانده است و تنها زمانی قدم سست کرد که به پشت دروازه خانه رسید و با احتیاط از پلکان لقا و تق بالا رفت. دلش می‌خواست هر چه زودتر با اندیشه‌های خویش و باسعادت غیرمنتظره‌اش تنها بماند. نیم‌تنه و روسری‌اش را کند و بی‌آنکه چراغی بی‌فروزد، به اتاق مهمانخانه رفت. از پشت پنجره پرتو بنفش تیره شبانگاه به اتاق خزید. از پشت بخاری جیرجیرکی به شادگی می‌خواند. آکسینیا از روی عادت در آینه نظر افکند و گرچه در تاریکی نمی‌توانست تصویر خود را ببیند، موهایش را مرتب ساخت، چروکهای روی سینه پیراهنش را صاف کرد، آنگاه به پشت پنجره رفت و خسته و کوفته روی نیمکت افتاد.

در سراسر زندگی امیدها و انتظاراتش بارها بی‌فرجام مانده و چه‌بسا که دلشوره مداوم کنونی او درباره شادی تازه‌اش به همین علت بود. حال در زندگی‌اش چه تغییری حاصل خواهد شد؟ چه آینده‌ای در انتظار اوست؟ و آیا لبخند این خوشبختی تلخ به رویش بس دیر هنگام نیست؟ و اما مانده از دلشوره‌ای که سراسر آن شب احساس کرده بود، با گونه‌ای فشرده بر جام شیشه سرد و یخ‌بسته پنجره نشسته، نگاه خیره آرام اما اندوهگین خویش را به سیاهی شب که تنها سفیدی برف اندکی از آن می‌کاست، دوخته بود.

* * *

گریگوری سر میز نشست و برای خود از تنگ يك لیوان پر ودکا ریخت و آن را یکبار سر کشید.

پراخور پرسید: «خوب چیزی است؟»

— «نمی‌دانم. خیلی وقت است که نخوردم.»

پراخور که گز و مز می‌شد، میثا را در بغل گرفت و با لحنی مطمئن گفت:

— «به‌خدا عین ودکای تزاری است! تو، میثا، از این چیزها به اندازه گوساله هم

سر در نمی‌آری. اما وقتی پای مشروب در بین باشد، من خوب و بد سرم می‌شوم. در دوره خودم چه عرقها و شرابها که خوردم! يك جور شراب هست که همینکه چوب‌پنبه‌اش را در بیاری، عین سگ‌ها کف می‌کند - به‌خدا چاخان نمی‌کنم. در لهستان، موقعی که جبهه را شکافتیم و با بودیانی پدر لهستانی‌ها را در آوردیم، با يك هجوم ملك اربابی بزرگی را گرفتیم. خانه‌اش دو، سه طبقه بود و توی حیاط احشام شاخ به شاخ پهلوی هم چپیده بودند و طیور جوراجور

وول می‌زدند؛ جای سوزن انداختن نبود. خلاصه، ارباب آنجا عین شاهزاده‌ها زندگی می‌کرد. موقعی که دست ما سواره ریخت توی ملك، يك عده افسر با ارباب مشغول خوشگذرانی بودند و هیچ انتظار ما را نمی‌کشیدند. همه‌شان را توی باغ و روی پلکان با شمشیر تکه‌پاره کردیم، اما يك اسیر گرفتیم؛ از سر و وضعش معلوم بود که افسر مهمی است، اما وقتی که گرفتیمش سبیلش آویزان شد و از ترس دست و پاش را گم کرد. گریگوری پاتته‌لی به‌ویج را فوری به ستاد احضار کرده بودند و ما خودمان همه‌کاره شده بودیم. رفتیم به اتاقهای بالا و يك میز گل‌و‌گشاد دیدیم. اما چه چیزهائی روی میز بود! دهنمان آب افتاد، ولی با آنکه گرسنه بودیم می‌ترسیدیم چیزی بخوریم. پیش خودمان می‌گفتیم: «آدم چه می‌داند، شاید تمامش زهر آلود باشد.» اسیرمان چه‌چپ نگاه می‌کرد. این بود که دستور می‌دادیم: [بخور!] یارو هم می‌خورد. البته میل نداشت، اما ناچار می‌خورد. [بنوش!] یارو هم می‌نوشید. مجبورش کردیم از هر ظرفی و هر شیشه‌ای کلی بخورد. ناکس جلو چشم از فرط خوردن شکمش می‌باد می‌کرد و ما هم آب دهنمان را قورت می‌دادیم. بعد که دیدیم یارو نمرود، خودمان هم مشغول شدیم. بعدش از آن شراب‌کفدار به‌قدری خوردیم که تا حلقمان بالا آمد. . . وقت متوجه شدیم که افسر اسیر خودش را از بالا و پائین خالی می‌کند. گفتیم [آخا پدرمان درآمد!] پدرسگ عمداً غذای زهر آلود را خورد و کلک هممان را کند. [شمشیر کشیدیم و به‌طرفش هجوم بردیم، اما یارو می‌لنگ و لگد انداخت و داد زد: [از فرط لعف شما خیلی زیادی خوردم! اصلاً ترسید، غذایش عیبی ندارد.] این بود که باز رفتیم سراغ شراب. همینکه چوب‌پنبه را می‌کشیدیم طوری می‌پرید انگار که با تفنگ شلیک شده باشد و کف عین اسیر می‌زد بیرون. همین شراب باعث شد که آن شب سه‌دفعه از اسب بیفتم و تا روی زین می‌نشستم انگار دوباره باد می‌انداختم پائین. با این‌وجود اگر می‌توانستم همیشه یکی دو لیوان از این شراب را با شکم خالی بخورم، صدمال عمر می‌کردم. اما با این اوضاع و احوال مگر کسی می‌تواند عمر طبیعی بکند؟ مثلاً، شما اسم این را می‌گذارید مشروب؟ این کوفت است نه مشروب! پیش از اینکه عمرت را بکنی، زرت را قسور می‌کند!»

پراخور با سر تنگ و دکا را نشان داد و برای خود لیوان دیگری لبالب ریخت. دونیا به اتاق مهمانخانه رفت تا پیش بچه‌ها بخوابد و اندکی بعد، پراخور هم بلند شد. تلوتلوخوران پوستین را روی دوش انداخت و گفت:

«قرابه را نمی‌برم. وجدانم اجازه نمی‌دهد که با ظرف خالی راه بیفتم... همینکه برسم خانه زخم فوراً نیش‌زدن را شروع می‌کند. از آن فاطمه‌اره‌هاست! نمی‌دانم این حرفهای گندوگه را از کجا پیدا می‌کند. اگر نمی‌به‌خمره بزخم و بروم خانه، فوری به من می‌پرد که: [ای سگ سیاه‌مست، ای سگ بی‌دست، فلان فلان شده!] من هم خیلی ملایم و آرام می‌خواهم سر عقل بیارمش. می‌گویم: [بی‌شعور خبیث، ماده سگ، آخر تو کجا سگ سیاه مست دیده‌ای، آنهم سگ بی‌دست؟ چنین چیزی اصلاً توی دنیا وجود ندارد.] هنوز جواب یکی از حرفهای زشتش را نداده‌ام که فوراً یکی دیگر می‌گذارد کف دستم؛ جواب دومی را می‌دهم که توهین سوم را می‌کند، و همین‌جور بگیر تا صبح... گاهی از گوش دادن به حرفهای خسته می‌شوم و می‌روم توی انبار می‌خوابم. اما گاهی هم که يك خورده مست برمی‌گردم خانه اگر ساکت بماند و فحش ندهد باز خوابم نمی‌برد، به خدائی خدا! انگار يك چیزی کم دارم، تنم می‌خارد، نمی‌توانم بخوابم، آن وقت زخم را انگولک می‌کنم که باز شروع به بدویبیراه گفتن می‌کند تا وقتی که

آتش به جانم می‌زند. زیر جلدش شیطان رفته، کاریش هم نمی‌شود کرد. عیبی ندارد، عوض زبر و زرنک‌تر می‌شود. راست نمی‌گویم؟ خوب، من رفتم؛ خداحافظ! چطور است شب همین‌جا توی طویله بخوابم و زنب را بیدار نکنم؟»

گریگوری با خنده پرسید: «می‌توانم سالم به خانه برسی؟»

«عین خرچنگ می‌روم، اما می‌رسم! مگر من قزاق نیستم، پاتله‌لیده‌ویج؟ از این سوالت خیلی دلخور شدم.»

«خیلی خوب، دست خدا به همراهت!»

گریگوری مهمان خود را تا دروازه حیاط بدرقه کرد و بعد به آشپزخانه بازگشت.

«خوب، حرف بزیم میخائیل؟»

«باشد.»

رویارو، در دو طرف میز، خاموش نشسته بودند. سرانجام گریگوری گفت: «بین ما دوتا اشکالی هست. از قیافهات می‌فهمم که یک‌جای کار می‌لنگد. خوشحال نیستی که من برگشته‌ام؟ نکند اشتباه می‌کنم؟»

«نه، درست فهمیده‌ای. خوشحال نیستم.»

«چرا؟»

«این هم یک ناراحتی دیگر است.»

«خیال دارم نان خودم را دربیارم.»

«ناراحتی من از این بابت نیست.»

«پس از چه بابت است؟»

«ما با هم دشمنیم...»

«بودیم.»

«و انگار که باز هم خواهیم بود.»

«نمی‌فهمم. برای چه؟»

«تو قابل اطمینان نیستی.»

«از مرحله پرتی، بکلی پرت و پلا می‌گوئی.»

«نه، پرت نمی‌گویم. برای چه تو را در چنین موقعی مرخص کرده‌اند؟ رک و راست

می‌گوئی؟»

«خودم خبر ندارم.»

«چرا، خبر داری، منتها نمی‌خواهی بگوئی. به تو اطمینان نکرده‌اند - مگر نه؟»

«اگر اطمینان نمی‌کردند، فرماندهی یک اسواران را به من نمی‌دادند.»

«آن اول کار بود. اما چون در ارتش نگاهت نداشته‌اند، وضع کاملا روشن است»

برادر!»

گریگوری چشم در چشم می‌شا دوخت و پرسید: «خودت به من اطمینان داری؟»

«نه! یکی بچه گرگ می‌پرورید - چو پرورده شد خواجه را بردرید*.»

«دامش‌زیادی مشروب خورده‌ای، میخائیل.»

* در اصل: «هرچقدر به گرگ غذا بدهی، باز همیشه اشتیاق جنگل را دارد.» م